

نافرمانی «مونترسا» واصل اطاعت از مافوق

## لذت خیانت

داده‌ام، تیرباران خواهند کرد. من مرگ را به‌عنوان خیانتکار می‌پذیرم، زیراکه انسانم». قرن‌ها مافوق یا دستوردهنده طبق دکترین «اطاعت از دستور مافوق» به‌تنهایی مسئول بود و افراد تحت امر او مأمور به اجرای دستور. اما در گیرودار جنگ جهانی دوم قضایا به‌طرز چشمگیری تغییر پیدا کرد. ظهور فاشیسم، اردوگاه‌های کار اجباری و کشتار مردمان بی‌گناه، قاعدهٔ مورد احترام «دستوردهنده مسئول است» را چنان از ریخت انداخت که دادگاه بین‌المللی نورنبرگ در برابر استاد وکیل مدافعان افسران نازی به این قاعده و این استدلال که متهمان طبق روال بر اساس دستور پیشوا رفتار کردند، موضعی متفاوت در پیش گرفت و اعلام کرد: «هیتلر به‌تنهایی نمی‌توانست جنگ تجاوزکارانه را هدایت کند». از آنجا بود که دیگر روابط مافوق و مادون موجب منع مجازات نبود، گرچه پیداست که کشورهایی که مسحور و منقاد الزامات نظامی و امنیتی‌اند، همچنان از پذیرش فکر امتناع سرباز از اجرای دستور مافوق خودداری می‌کنند و به‌قول کاسه‌سه «برای آنها آنتیکون هرگز وجود نداشته است». آنتیکونی که به‌بهای زندگی خود به‌دلیل سرپیچی از دستور کرون، به دفاع از «حق نافرمانی» برخاست و به‌تعبیر هگل او «نمونه

اصلی کسی بود که بین دستور از جانب آتیهایی که فرمان می‌رانند و احترام به ارزش‌های والاتر، راه دوم را انتخاب می‌کند و کاملاً آگاه است که باید بهای این کار را با جان خود بپردازد». دو برادر آنتیکون یکدیگر را کشته‌اند: پولینیس به تب لشکر کشیده و اتنوکل از شهر دفاع کرده است. کرون، پادشاه تب دستور می‌دهد اولی دفن نشود، به دلیل اینکه کوشش کرده سرزمین پدرانش را ویران سازد، و مهم‌تر اینکه بر قدرتی طغیان کرده که بر شهر فرمان می‌راند. اما آنتیکون تصمیم می‌گیرد با سرپیچی از دستور کرون، هر دو برادرش را به خاک بسپارد، چراکه قوانین غیرقابل تغییر و ازلی، دفن هر موجود بشری را مقرر می‌دارد که مقدم بر فرمان‌ها است. این نمونه اسطوره‌ای سرپیچی از دستور مافوق در تراژدی سوفوکل، به نوع دیگر در نمایش‌نامه «مونترسا» تکرار می‌شود. مونترسا با خیانت به حاکم، از خیانت به انسان تن می‌زند، با اینکه می‌داند آزادی معنوی یا همان اختیار انتخاب را ندارد و در صورت نافرمانی جان خود را از دست خواهد داد. اینجاست که شیوه دیگر وفاداری، ششپوای که به آزادی و اختیار راه می‌دهد، فقط به معنای خیانت فهم می‌شود. نوعی خیانت که افسر ارتش اسپانیا آن را تنها راه نجاتِ حیثیت

مرگ مادری که دو فرزند در انتظارش هستند رنج‌آورتر از بقیه است. سرنوشت مادر و فرزندانش وجود او را از خشم و ترس آکنده است. همان مادری که مونترسا به خاطر او فرزندانش تا پای اعتراف پیش می‌رود.

مادرم گفت: «بچه را کجا می‌بری؟» پدرم گفت: «چه اشکالی دارد، شب برمی‌گردیم». مادر گفت: «با یک دیوونه تو یک ماشین خطرناک نیست؟» پدرم گفت: «معصومه دیوونه، ترس نداره، بی‌آزاره». مادرم گفت: «بفهمه می خواهی بربریش شهر بستری‌اش کنی قیامت می‌کنه». پدرم گفت: «چرا باید بهش بگم که می‌خواهم بستری‌اش کنم!»، مادر سکوت کرد. پدر رو به من کرد و گفت: «دوست نداری نیا». دوست داشتم. از معصومه نمی‌ترسیدم. کسی نمی‌دانست او از کجا به این روستا آمده بود. مردم روستا یک روز صبح او را تئوی خرابه‌ها پیدا کردند که داشت برای بچه‌های خیالی‌اش غذا می‌پخت. اول می‌خواستند او را به دلیل شوم‌بودن با چوب و چماق بیرون کنند اما پدرم نگذاشت. او حتی این روزها برای بچه‌ها قصه می‌گفت. قصه‌های عجیب‌وغریب. سوار جیب ژاندارمری شدیم. معصومه عقب نشسته بود. خوشحال بود. همیشه آرزو داشت سوار جیب بشود. دست می‌زد و می‌رقصید. با دیدن یکی از روستایی‌ها که با الاغش می‌گذشت، سرش را از پنجره برزنتی جیب بیرون برد و فریاد زد: «مش عبدالله داغ الاغت را نبینی، دارم می‌رم شهر!». مش عبدالله جویش را به نشانه تهدید بالا گرفت و گفت: «دیوونه! آقای رئیس برپیدش از شرش راحت شویم». معصومه برگشت و به پدرم نگاهی انداخت و خواست از ماشین پیاده شود. پدرم دستش را گرفت. معصومه جیجج زد: «قای رئیس جان بجهات مرا نبر. جان مرتضی مرا نبر». پدرم گفت: «زود برمی‌گردیم». معصومه دست‌هایم را گرفت و گفت: «مرتضی جان من رو پیاده کن. بچه‌هام منتظرند. علی و رحیم منتظرند. شام ندارند. باید شام درست کنم». به پدرم نگاه کردم. پدرم فریاد زد: «اگر باز حرف بزنی دستت و پاهایت را می‌پندم». معصومه گفت: «آقای رئیس به درجه‌هات قَسَمَت می‌دم. من رو نبر، پیاده کن». پدرم جوابش را نداد. معصومه در برزنتی جیب را باز کرد و تا خواست پایین برید، پدرم زودتر از او پیاده شد و در را هل داد و او افتاد کف جیب. بعد از زیر صندلی طنابی آورد و دست‌های او را بست بـه میله آهنی صندلی خودش. معصومه بچه نداشت. توی یکی از خانه‌های ویران روستا زندگی می‌کرد. هرچه به دستش می‌رسید می‌خورد. توی خیالش دو تا بچه داشت، علی و رحیم. علی کوچک‌تر بود. هیچ‌وقت نمی‌گفت چند سالش است. شب برایشان قصه می‌گفت. یک بار وقتی شب با پدرم را پاسگاه برمی‌گشتم دیدم تو خانه خرابه‌اش نشسته، فانوس جلویش بود و برای سایه خودش قصه می‌گفت. پدرم گفت: «آهای بچه‌هایت شام خورده‌اند؟» معصومه گفت: «آقای رئیس مگه من بمیرم که بچه‌هایم شام نداشته باشند». معصومه پشت جیب که بوی بزنی می‌داد، دست‌هایش را می‌کشید و جیجج می‌زد. صندلی داشت از جایش کنده می‌شد. «آقای رئیس، بچه‌هایم، بچه‌هایم چی!» پدرم ماشین‌رو روشن کرد و راه افتاد. معصومه جیج می‌زد. بچه‌های روستا دنبال جیب می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «دیوونه، دیوونه… پدرم کلافه شد. زد روی ترمز و پیاده شد. همه بچه‌ها فرار کردند. دوباره نشست پشت فرمان. اسلحه‌اش را از غلاف بیرون کشید و گفت: «ساکت باش!» معصومه از ترس خشکش زد.

مادر: (به طرف مونترسا می‌رود) تو باید درک کنی! آیا زندگی دو‌کودک ارزش همه نوع فدائکاری را ندارد؟ آنها کامل بی‌کس و تنه‌ایند! تو نمی‌توانی اجازه دهی که این‌چنین بمیرند! کودکی را به دست مرگ سپردن خود جنایت وحشتناکی است! پس خوب فکر کن! آنها خیلی کوچک‌اند. جز زندگی خود چیزی نمی‌خواهند! من به فکر نجات خودم نیستم. نگران سرنوشت بچه‌هایم هستم… ممکن نیست که دو بچه کوچک مرا این‌طور به کشتن بدهی! (سـر به زیر می‌اندازد و با بازوان فروافتاده گریه می‌کند. مونترسا متقلب به نظر می‌رسد. در بیرون طبل‌ها با آهنکی ملایم به صدا درمی‌آیند). خانه دورافتاده‌ای است… در باغصد متری جاده‌ای که به…

النا: (با فریاد) نه، ساکت باشید! (سکوت). بعد آرام‌تر ادامه می‌دهد: جلوی زبانتان را بگیرید! حالا دیگر موقع ضعف و بزونی نیست!تا حالا چهار نفر از ما را قربانی کرده‌اند. حالا دیگر خیلی دیر شده. ساکت بمانید!

مونترسا به خود می‌آید و دیگر سخنی نمی‌گوید. النا و مادر را به سمت جوخه تیرباران می‌برند. فرمان آرا گفت: «صدای گلوله‌ها را که شنیدم دیگر طاقت نیآوردم. از جایم بلند شدم و فریاد زدم نه! خدای من نه!» و از هوش رقتم. بعد از آن دیگر مرا به تئاتر سعدی نبرند!

پدرم گفت انگار پنجر شده‌ایم. ماشین را کنار جاده نگه داشت، کنار کاروانسرای سنگی. دیگر چیزی به شهر قم نمانده بود. صندلی خودش را بالا زد و از زیر آن چک را بیرون کشید. پیاده شدتم تا کمکش کنم. پدر چرخ زاپاس را که سر جایش انداخت، ناگهان دیدم معصومه دست‌هایش را باز کرده و به طرف خرابه‌های کاروانسرا می‌دود. پدر اسلحه‌اش را درآورد و فریاد کرد: «کی دست‌هایش را باز کرد!» و دنبالش دوید. نزدیک معصومه تیر هوایی شلیک کرد، اما او باز می‌دوید و رفت پشت دیوارهای کاروانسرا. من هم دنبال آنها دویدم. اما آن دو پشت دیوارها کم شدند. فریاد زدم: «پدر نزن، نزن! بچه‌هایش چه می‌شوند». صدای یکی، دو تا گلوله دیگر آمد. دویدم. پایم به سنگی گرفت و با سر خوردم زمین. چشم‌هایم سیاهی رفت. عرق سردی روی تیره پشتم نشست و دیگر چیزی نفهمیدم. توی درمانگاه که به هوش آمدم. پدرم گفت: «چیزی نیست تمام شد. حالا می‌رویم خانه».

دیگر روستا مثل همیشه نبود. معلم‌مان ساکت و غمگین بود. مش عبدالله غمگین و بداخلاق شده بود و خَرس را با چوب می‌زد. کاری که هرگز نکرده بود. مادرم در خانه غمگین بود و وقتی داشت یک ستاره دیگر روی شانه پدرم می‌دوخت، آرام و زیر لب سوزناک می‌خواند و اشک می‌ریخت و همان وقت بود که روی ناقچه روزنامه‌ای دیدم. عکس معصومه بود، اما اسمش معصومه نبود.

زیر عکس نوشته شده بود: «شوکت بهرزی، خرابکاری که حین فرار در نزدیکی شهر قم کشته شد.»



عکس سهند نگین برون

### روایت احمد غلامی از آدم‌ها و مکان‌ها: بهمن فرمان آرا

# مادر

ایز کیردو به گروگان‌ها می‌گوید اگر می‌خواهند آزاد شوند باید مونترسا را وادار به اعتراف کنند. زندگی آنان در گرو اعتراف اوست.

مادر: (به ایز کیردو) قربان، این سربازها ما را توقیف کرده‌اند. در مورد دیکران نمی‌دانم، ولی من کاری نکرده‌ام. نمی‌دانم به چه دلیل مرا به اینجا کشانده‌اند. کم‌دین: من هم نمی‌دانم.

مادر: قربان، من داشتم از خیابان می‌گذشتم. می‌رقتم که نان بگیرم. دو بچه‌ام را تنها در خانه گذاشتم‌ام. بچه کوچکترم ده‌ماهه است و همین حالا وقت شیرش شده… بچه دیگرم دوساله است. حالا خوانبد. زیاد نگهم می‌دارید؟

ایز کیردو: (به مونترسا) شنیدی، مونترسا؟! خوب شنیدی؟ تو باید جواب بدهی… هیچ حرفی نمی‌زنی؟ (گروگان‌ها متحیر به مونترسا چشم می‌دوزند) ایز کیردو، بازی موش و گریه با کم‌دین راه می‌اندازد تا مونترسا را تحت فشار بگذارد و وادار به اعترافش کند. ایز کیردو به کم‌دین می‌گوید یکی از نمایش‌هایش را در عرشه کشتی دیده است. کم‌دین جرقهٔ امیدی در دلش زده می‌شود. با اشتیاق حرف‌های ایز کیردو را تایید می‌کند و از نقش‌های متفاوتی که ایفا کرده می‌گوید، بی‌خبر از سرنوشتی که برایش تدارک دیده‌اند.

ایز کیردو به کم‌دین گفت: سالسدوی واقعی، راستی که تو چه شغل جالبی داری! هر بار در قالب شخص دیگری هستی. خودت و در عین حال دیگری هستی! در سرنوشت‌ها و قالب‌های گوناگون تکرار می‌شوی! به محض آنکه شمع‌ها افروخته می‌شوند، می‌میری و بلافاصله با عشق‌ها، رنج‌ها و دردهای انسانی دیگر دوباره زنده می‌شوی… (سکوت) زندگی یک کم‌دین در نمایش‌نامه زندگی رؤیاست هستی یا رودریگ، دون ژوان یا زیگموند و در عین حال باز خودت هستی… کم‌دین: (حرکتی نامفهوم می‌کند، وول می‌خورد، ناراحت به نظر می‌رسد). بله شغل هیچ‌انگیزی است…

ایز کیردو: (و لب‌خندی سرد) هیچ‌انگیز… از صمیم قلب به آن معتقدم. بسیار خوب! خوان سالسدو آلوارز، امشب می‌خواهم نقشی بزرگ که درخور نبوغ توست، به تو محول کنم… امشب نه آسکازیو خواهی بود، نه رودریگ و نه دون‌ژوان و نه زیگموند! همان خوان سالسدو آلوارز خواهی بود! این زیباترین نقش تو به شمار خواهد رفت! نقشی که همیشه در خاطر انسان‌ها خواهد ماند.

کم‌دین: (ناراحت وول می‌خورد) نمی‌فهمم! موضوع چیست؟

ایز کیردو: خودت می‌فهمی، ولی از هم‌اکنون به تو گوش‌زد می‌کنم در نمایشی که من ترتیب داده‌ام، بازی خواهی کرد، یا بهتر بگویم، در آن خواهی زیست! خودت می‌دانی که این یکسان است. زیگموند در نمایش‌نامه زندگی رؤیاست به یاد داری؟ او نمی‌دانست که زندگی واقعی‌اش رؤیاست یا همان رؤیا زندگی واقعی اوست.

بهمن فرمان آرا نمی‌داند آنچه می‌بیند رؤیاست یا رؤیا زندگی واقعی روی صحنه است. کوزه‌گر را پیش از همه تیرباران می‌کنند. صدای گلوله‌ها سالن را برمی‌دارد. اما مونترسا لب به سخن باز نکرده است، چراکه کار خود دارد سیمون بولیوار یعنی نجات یک ملت. تاجر نیز به جوخه تیرباران برده و کشته می‌شود. هرچند دقیقه یک بار صدای گلوله‌ها سکوت سالن را می‌شکند، اما برای فرمان آرا

عاقبت افسر نافرمان، محکومیت به خیانت است. مونترسا، افسر اسپانیایی که در سال ۱۸۱۲ در ونزویلا شش گروگان را ناخواسته به اعدام می‌کشاند تا محل اختفای تنها امید یک ملت را افشا نکند، به خیانت علیه حاکم متهم می‌شود چراکه از فرمان مافوق سرپیچی، و از اصل «اطاعت بی‌چون‌وچرا از مافوق» تخلفی کرده و آن را از اعتبار انداخته است. یازدهم ژوئیه ۱۸۱۲ سرکردهٔ شورشیان ونزویلا سرکوب شده و در بیگار با زرنال فرماندهٔ مونتوره‌ورده دستگیر می‌شود. سیمون بولیوار، نایب فرمانده زرنال فرانسیسکو میراندا، فراری است و به‌کمک وطن‌پرستان در اختفا به‌سر می‌برد. مونترسا از محل اختفای او خبر دارد اما به هیچ قیمت حاضر به خیانت به ملت نیست، «ملتی که مایل‌اند در سرزمین آبا و اجدادی خویش به‌خاطر آزادی بیگار کنند و چون انسانی راستین زندگی کنند». مونترسا در موقعیتی متناقض ناگزیر به انتخاب بین دو خیانت است: خیانت به حاکم یا خیانت به مردم یا به‌تعبیر ژرژ آلبرت آستر، خیانت به انسان. مونترسا، قهرمان خائن نمایش‌نامه امانوئل روبلس، می‌گوید: «مرا به‌سبب خیانتم و به‌سبب اینکه انسان‌ها را، انسان‌هایی را که ما بر آنان ستم می‌کنیم، بر حاکم ترجیح



شمابه‌رمد

و اعتبار راستین کشورش می‌داند تا آن را از همدستی با بی‌عدالتی و جور و ستم و رسوایی برهاند، از‌این‌رو با هموارکردن راه فرار بولیوار به‌بهای جان خود و گروگان‌ها به خیانتی دست می‌زند که لذت رستگاری یک ملت را در خود دارد. با این اوصاف، نخستین شکاف‌ها در اصل اطاعت از سلسله‌مراتب حاکم، پیش از جنگ جهانی دوم در نمایش‌نامه‌ها و اسطوره‌هایی همچون آنتیکون و مونترسا پدید آمده که بعدها در قالب ماده ۸ مشهور اساسنامه دادگاه بین‌المللی نورنبرگ به عنینت درآمد و صورت حقوقی پیدا کرد.

منابع:

- مقاله «مونترسا یا امید انسان» نوشته ژرژ آلبرت آستر، از مؤخره کتاب «مونترسا» اثر امانوئل روبلس، ترجمه ابراهیم صدقانی
- مقاله «ابراهیم، آنتیکون و تعارض ضرورت‌ها» نوشته آنتونیو کاسه‌سه، از کتاب «حق مردم در تعیین سرنوشت خود»، گردآوری و ترجمه مرتضی کلاتریان، نشر آگه
- «لذت خیانت» جودیت باتلر، ترجمه نصراله مرادیانی، نشر پیدگل

#### سایه روشن

در نسبیت شاهرخ مسکوب و شاهنامه، به‌مناسبت روز فردوسی

### قطب دیگر شاهنامه

**شرق**: از میان آثاری که به فردوسی و شاهکارش شاهنامه پرداخته‌اند، روایت شاهرخ مسکوب از شاهنامه متفاوت و تکین است، چراکه مسکوب در بازخوانی خود از شاهنامه مفاهیمی را بیرون می‌کشد که معاصر ما است. یوسف اسحاق‌پور در «سرگذشت فکری شاهرخ مسکوب» از مفهوم مسئولیت سخن می‌گوید و معتقد است آگاهی به مسئولیت یکی از پایه‌های اخلاق مسکوب بود و ترجمه تراژدی‌های یونان و پرداختن به فردوسی را در این بستر می‌توان درک کرد. پرومته و آنتیکون، رستم و اسفندیار، سیاوش و کیخسرو ازجمله شخصیت‌هایی هستند که توجه مسکوب را به خود جلب کرده‌اند، شاهرخ مسکوب خود درباره دلیل این انتخاب‌ها و نسبت این شخصیت‌ها با هم می‌گوید: «این انتخاب اولش حتما خیلی سنجیده و دانسته نبوده، ولی اگر بخواهیم وجه مشترکی بین همه‌شان پیدا بکنیم، خیال می‌کنم که وجه مشترک اصلی همه این آدم‌ها مطرح‌بودن مرگ است برای آنها و نخواستی که با مرگ روبه‌رو می‌شوند: چون همه این آدم‌ها، چه آتیهایی که از اساطیر ایران انتخاب شده‌اند و چه آتیهایی که از ادبیات یونان، کسانی هستند که مسئله مرگ به‌نحوی برایشان مطرح بوده یا اگر مطرح نبوده در مقابل مرگی قرار گرفته‌اند و عکس‌العملی هم داشته‌اند… در دریافت این آدم‌ها از زندگی و مقابله‌شان با مرگ یک شکست جبری و ضروری وجود دارد. بعضی‌ها هم از پیش اصلا می‌دانند که شکست می‌خورند. منتها من خیال می‌کنم پیروزی‌شان در این است که این شکست را نمی‌پذیرند: با اینکه می‌دانند شکست می‌خورند دست به جنگی می‌زنند مثل ادیب». آثار مسکوب در زمینه شاهنامه، خوانشی خلاقه است که با تصحیحات و تحقیقات مسروم فاصله‌ای بعید دارد. چنان‌که اسحاق‌پور هم معتقد است شاهرخ مسکوب مصحح نبود ولی کارهای محققین را به‌خوبی می‌شناخت. برای او هزارویک چیز دیگر هم لازم بود که اکثر متخصصین که به‌اجبار باید به یک نقطه پيله کنند، در کار خود از آن بویی نبرده‌اند. «نوشته شاهرخ مسکوب احتیاج دارد به فلسفه، به تاریخ، به عرفان، به زبان‌شناسی، به زیبایی‌شناسی، به شناخت ادیان و اسطوره‌های ایرانی، هندی و اروپایی… و این از تجزیه و تحلیل‌های سیاسی و تاریخی و اجتماعی شروع می‌شود تا مسائل ظریف عرفانی و ادبی». اسحاق‌پور که مسکوب را «اسیبست» می‌خواند و «اسه را اثری از نویسندهای غیرمتخصص برای خواننده‌های غیرمتخصص»، از والتر بنیامین نقل می‌کند که به تفاوت اسه و تحقیق پرداخته و معتقد است، «محقق به هیزم خاکستر توجه دارد. اسیبست به آتش» و بعد اسحاق‌پور بلافاصله می‌نویسد: «نه‌اینکه شاهرخ مسکوب متخصص فردوسی نبود، او بیش از شصت سال بود که مرتبا فردوسی می‌خواند و به شاهنامه فکر می‌کرد. هر اثر دیگری، چه از ایرانیان و چه از سایر آثار دنیا، می‌خواند باز ذهنش متوجه شاهنامه بود و یکی از کارهای نامامش مقایسه شاهنامه با سایر آثار بزرگ دنیا». یاد مسکوب بر شاهنامه از چنان عمق و خلایقی برخوردار است که اسحاق‌پور معتقد است اگر مسکوب «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» و «سوک سیاوش» را ننوشته بود درگذشت او فاجعه بود و باور دارد که «بیماری شاهرخ مسکوب دقیقا از وقتی شروع شد که این کتاب را به پایان رساند چون به مقصد رسیده بود». خود مسکوب، دلیل ارتباطش با شاهنامه را به بیانی سراسر و ساده چنین روایت می‌کند: «توجه من به شاهنامه در حقیقت، اگر بخواهیم به معنی دقیق بگویم، یک توجه منطقی است. خیال می‌کنم ما در دوره‌ای هستیم که مطلقا دوره حماسی نیست. در این دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم معمولا آدمیزاد اراده خودش را نمی‌تواند عملی کند، کسانی که به زندگی فکر می‌کنند معمولا برخلاف فکرشان عمل می‌کنند و زندگی‌ای که دارند زندگی دلخواه نیست. اما شاهنامه درباره آدم‌هایی صحبت می‌کند که زندگی دلخواه دارند، به این معنی که وقتی عمل می‌کنند به این مطابق فکر و خواست‌شان است: فکرشان واقعیت پیدا می‌کند یا به قول مرحوم فروزانفر «هستی‌پذیر» می‌شود. مثل اینکه این اراده جسم پیدا می‌کند: این‌قدر قدرت دارد. در حقیقت توجه من یک چنین نوع توجهی است. اگر من خودم یک زندگی حماسی داشتم یا آن‌چور که فکر می‌کردم می‌توانستم عمل کنم، اون‌وقت دیگر به نفس عمل‌کردن می‌پرداختم. اما الان زندگی برای من بیشتر یک نوع حالت حسرت دارد؛ و به همین معنی هم تجربه تراژیکش کمی بیشتر می‌شود و شاید کمی هم رنگ عارفانه پیدا می‌کند. همه‌اش نگاه می‌کنم به جاهای دور، که آدم‌هایی بوده‌اند که می‌توانسته‌اند آن چیزی را که دل‌شان می‌خواست عمل بکنند و من درست نقطه مقابل آنها هستم: همیشه جووری زندگی می‌کنم که دلم نمی‌خواهد و آن جووری که دلم می‌خواهد نمی‌توانم زندگی بکنم. علت توجه من به شاهنامه این است که نسبت به این کتاب من خودم را در قطب دیگری می‌بینم. آرزو می‌کنم که مثل شخصیت‌های کتاب باشم –که خواست‌شان را به عمل درمی‌آورند- و می‌دانم که نیستم و آگاهی دارم به اینکه نمی‌توانم آن‌طور باشم. این، توجه مرا جلب می‌کند».

منابع:

- «شاهرخ مسکوب و داستان‌های شاهنامه»، جلسه نقد و بررسی دو کتاب از شاهرخ مسکوب در مجله «کتاب امروز»، سایت انسان‌شناسی و فرهنگ
- «سرگذشت فکری شاهرخ مسکوب»، یوسف اسحاق‌پور، نشر فرهنگ جاوید